

دو زنِ بالزاک

زمانی کسی گفت: فیلم سیاه و سفید دوست ندارم. برام عجیب بود. انگار کسی بگوید که فیلمی که در آن اسب باشد، دوست ندارد. یا: کتابی که در آن از زمستان حرف زده شود را دوست ندارم. با این گفته یاد انوره دو بالزاک می‌افتم. خیلی وقت است در گذشته است. سال ۱۸۵۰. در پنجاه و یک سالگی. این خود، ماجرا را سیاه و سفید می‌کند. کسی نمی‌شناسم که حالا بالزاک بخواند. افراد کتابخوان "بابا گوریو"، "اوزنی گراند"، "زنبق دره" و "آرزوهای بر باد رفته" را می‌شناسند. آدم می‌ترسد برود سراغش. گاهی می‌توان چیزی از مجموعه آثار دوازده جلدی‌ش - هر جلد ۱۵۰۰ صفحه - خواند که در برگیرنده‌ی رمان و داستان و ناول بسیار است. چندی پیش با تنی چند نشسته بودیم سر میزی در غذاخوری. نیمی از اینان اشتراک *New York Review of Books* داشتند که برام غریب بود. یکی که نشسته بود رو به روی من دوست‌دار سرسخت بالزاک بود. صحبت دل‌نشینی بود. میان صحبت ازم پرسید: "داستان *La maison du chat-qui pelote* را خوانده‌ای؟" خوانده بودم و نمی‌شناختم. گفت: "عجیبه. باید بخوانی." برخی توصیه‌ها به لحنی است که تردید نمی‌کنی. رفتیم و پیدا کردم. در جلد نخست بود. شاید به این دلیل که در برگیرنده‌ی برخی رمان‌ها و داستان‌های ناشناخته‌ی بالزاک است. شروع کردم به خواندن.

داستان شگفتی است و خوب نوشته شده است. به سال ۱۸۲۹. آن را در آغاز "کمدی انسانی" نیاورده است که برام غریب می‌نماید. بالزاک موفق شده تا داستانی در نگاه نخست کلیشه‌ای را تبدیل کند به کار ادبی شسته رفته با چند صحنه‌ی فراموش نشدنی و عالی. جنبه‌ی زیبای دیگرش شرحی است که بالزاک از عشق‌اش، پاریس قدیم به دست می‌دهد. داستان در حاشیه‌ی محله لو مری (Le Marais) نزدیک له آل (Les Halles) و حوالی ۱۸۲۵ اتفاق می‌افتد. فروشگاه پارچه در خیابان سن دنی است. نام داستان اشاره دارد به تابلوی فروشگاه که گربه‌ای بر آن نقش شده در حال بازی با راکت. (نمی‌دانم به فارسی ترجمه شده یا نه. اگر هم شده باشد، نمی‌توان امید داشت به درستی آن. دیدم که داستانی از او به نام "گوسفند سیاه" ترجمه شده. "گوسفند سیاه" در زبان‌های اروپایی همان است که ما در فارسی "بز گر" می‌گوییم. مترجم عنوان فرعی آن را نیز گذاشته "دلشکسته" که هیچ ربط به "بز گر" ندارد.) نگارگر جوان و با استعدادی دارد از جلوی فروشگاه پارچه می‌گذرد که دختر زیبایی در آن می‌بیند و در جا به او دل می‌بازد. معلوم است که به سراغ‌اش می‌رود. پدر و مادر دختر به مرد جوان مشکوک‌اند که روشن است از طبقه‌ی دیگری است، اما رضایت می‌دهند. مرد از پس شادی نخستین متوجه می‌شود که نمی‌تواند مثل همه با همسرش بنشیند و حرف بزند. می‌رود سراغ زندگی گذشته و گذران وقت در جشن‌ها با دیگران. دختر، اندوهگین و وانهاده می‌رود سراغ خواهر و پدر و مادرش که هیچ از ماجرا سردر نمی‌آورند و داوری بس غلط دارند. دختر هنوز عاشق همسرش است. از طبقه و شکل زندگی که داشته بیگانه شده است. از ناچاری می‌رود سراغ زنی که مورد تحسین همسرش است. چه باید بکند که همسرش به او بازگردد؟ صحنه‌ی زیبایی است این. باید بخوانید که پتیاره‌ای چه گونه دخترک ساده را گمراه می‌کند. فکر می‌کنم بالزاک همه‌ی داستان را به خاطر همین صحنه پرداخته و نوشته است. بالزاک می‌دانست از چه بنویسد. همان بلا به سر دخترک آمد که به سر خواهر خودش آمده بود.

باری، خود داستان از این جاست:

Honoré de Balzac

La comédie humaine, vol. I, Études de Moeurs, Scenes de la vie Privée

La Maison du chat-qui-pelote, Le bal de Sceaux, Mémoires de deux jeunes mariées, La Bourse,

Modeste Mignon, Un Début dans la vie, Albert Savarus, La Vendetta

Ed. Pierre-Georges Castex

Parijs, Gallimard, 1976 (Bibliothèque de la Pléiade, no 26) page: 85-94

خانه‌ی گریه‌ی راکت‌باز

روزی از روزها آگوستین خجالتی، مسلح به جسارتی فراطبیعی، ساعت دو بعد از ظهر نشست توی درشکه تا برود به خانه‌ی زن فریب‌انگیز معروف که هرگز پیش از این ساعت خود را نشان نمی‌داد. خانم آگوستین سامرویو هنوز عمارت‌های اشرافی و باشکوه محله‌ی سن ژرمن را نمی‌شناخت. در گذشتن از راهروهای باشکوه و بالا رفتن از پلکان‌های پهن در سالن‌های عظیم که به رغم زمستان بسیار سرد با گل‌های بسیار آذین شده بود، با سلیقه‌ای که تنها از آن زنانی می‌تواند باشد که در رفاه بزرگ شده‌اند و یا تربیت اشرافی آموخته‌اند، احساس کرد که دل‌اش در سینه فشرده می‌شود. می‌خواست رازهای این شکوه را کشف کند که تاکنون حتماً نمی‌دانست وجود دارد. هوای این عظمت را به سینه فرو می‌داد تا پی ببرد که جذابیت این خانه چه تأثیر شگرفی بر همسرش داشته است. به اتاق‌های محل زندگی خانم اشراف‌زاده که رسید، احساس حسادت کرد و گونه‌ای نومیدی در ستایش چیدمان خوش سلیقه‌ی میلمان، پرده‌ها و دیوارکوب‌ها. بی‌نظمی در این‌جا تبدیل شده بود به جلوه‌ی زیبایی. زندگی پرتجمل در برابر این غنا حقیر می‌نمود. عطرهایی که در این فضای مهرآگین پاشیده می‌شد، بی‌هیچ تندی نوازش‌گر اعضای بویایی بود. همه‌ی قسمت‌های اتاق در هماهنگی بود با چشم‌انداز باغ و درختان همیشه سبز کاشته شده در پشت جام‌های شیشه‌ی آینه‌گون. تنها و تنها زیبایی بود و هیچ حساب‌گری در آن احساس نمی‌شد. سالنی که آگوستین در آن به انتظار بود نشان از دم و جان صاحب آن داشت. آگوستین کوشید از ظاهر چیدمان اشیا به شخصیت رقیب خود پی ببرد، اما در این بی‌نظمی گونه‌ای نفوذ ناپذیری و هماهنگی نهفته بود که برای آگوستین ساده چون کتابی ناگشوده می‌نمود. در همه چیز می‌توانست بخواند که این خانم اشراف زاده موجودی فرادست است. هم‌این او را به فکرهای دردناک واداشت. با خودش گفت 'آه! یعنی راست است که دل ساده و عاشق برای هنرمند کافی نیست و تو باید وزنه‌ای در برابر این جان‌های قوی داشته باشی و با همان توان خودشان با جان زنانه‌ات بیامیزی؟ اگر چون این حوری بزرگ شده بودم، جان‌های ما به زمان ستیز دست‌کم می‌توانست توانی برابر داشته باشد.'

'من نیستم!' این کلمات کوتاه از سر دلخوری، با آن‌که خیلی آرام از درون اتاق کناری بیان شده بود، با دل‌تپنده‌ی آگوستین شنیده شد.

دختر خدمتکار گفت 'آن خانم اینجا است.'

صدای خانم به گوش رسید که یک‌باره نرم شده و لحن باشکوه مهربان داشت 'تو دیوانه‌ای. بیارش اینجا!' گونه‌ای گفت که انگار می‌خواست شنیده شود.

آگوستین خجلت زده پیش آمد. در انتهای مهمان‌خانه‌ی خوش‌بو خانم دوشس را دید که بی‌پروا لمیده بود بر کاناپه‌ی مخمل سبز، قرار گرفته در میانه‌ی نیم‌دایره و پس‌زمینه‌ای از پارچه‌ی زردرنگ با تا و چین خوش‌شکل. اشیا‌ی تزئینی برنز آب‌طلاکاری با سلیقه‌ی تمام چیده شده بود که جلوه‌ی گونه‌ای آسمانه‌ی تخت داشت و خانم انگار تندپسی عتیق بود آرمیده به زیر آن. رنگ تیره‌ی مخمل بر جلوه‌ی فریبنده‌اش می‌افزود. نیمه روشنای اتاق که بر زیبایی او می‌افزود انگار پژواک تن او بود و نه تابش نور از جایی. گل‌های نایاب با تاج‌های خوشبو از گلدان‌های گران‌بهای سیور گردن افراخته بودند. آگوستین چنان نرم گام برداشته بود که به لحظه‌ی جلوه‌ی این همه زیبایی در برابر چشمان شگفت زده موفق شد نگاه زن جادوگر را ببیند. نگاه انگار رو به کسی بود که همسر نگارگر نخست ندید، در گفتن: 'بایست، آن‌وقت زنی زیبا می‌بینی و دلخور نخواهی بود از این دیدار.' دوشس با این نگاه بلند شد و از آگوستین دعوت کرد کنارش بنشیند.

با لیخندی متظاهر پرسید: 'خانم، دلیل اینکه افتخار دادید چیست؟' آگوستین که تنها با تکان دادن سر پاسخ داد، پیش خودش فکر کرد چرا این همه دورویی.

سکوت دلیل داشت. آگوستین جوان شاهد دیگری در این صحنه برابر خود داشت. جوان‌ترین، زیباترین و خوش‌روترین سرهنگ ارتش آن‌جا ایستاده بود. با آن حالت ایستادن همه‌ی جذابیت‌اش را به نمایش می‌گذاشت. چهره‌ی جوان، بشاش و خوش‌حالت‌اش با سیبل نازک سیاه و نوک تاب‌دار برگشته، ریش پروفوسوری، خط ریش آراسته و موی سیاه اندکی آشفته او را جذاب‌تر می‌نمود. با شلاق در دست بازی می‌کرد و احساس آرامش و آزادی داشت که خوب به چهره‌ی از خودراضی‌اش می‌آمد، انگار ظرافت آرایش چهره‌اش به همان بی‌تفاوتی دوختن مدال‌های آویخته بر لباس‌اش بود و این همه نشان می‌داد که غرورش از جسارت‌اش بیشتر است. آگوستین به دوشس کاریگیانو نگرینست و با نگاهی درمانده اما گویا اشاره کرد به سرهنگ.

'باشد، اگلیمان، به امید دیدار. همدیگر را در پارک بولونی می‌بینیم.'

دوشس این کلمات را چنان بیان کرد که انگار ادامه‌ی صحبت برای قرار دیدار، پیش از آمدن آگوستین باشد؛ با حالتی تهدیدآمیز که شاید حق سرهنگ بود در نگاه تحسین‌آمیز به این گل‌متواضع که در تضاد قوی بود با دوشس خودخواه. جناب سرهنگ در سکوت تعظیم کرد و بر پاشنه‌ی چکمه چرخ‌زد و خرامان از اتاق بیرون رفت. آگوستین آن دم، در نگاه رقیب که خرام افسر را با دقت دنبال می‌کرد همان احساس زودگذری دید که در هر زنی آشناست. با اندوه بسیار پیش خود فکر کرد این دیدار بی‌هوده است. این دوشس اعیان‌زاده بیش از آنی شیفته‌ی خود است که سنگدل نباشد.

اگوستین با صدای لرزان گفت: 'خانم، به نظر شما قدمی که برداشته‌ام عجیب می‌آید، اما نومی‌دی به دیوانگی می‌انجامد و این بهانه‌ی خوبی است. حالا خوب درک می‌کنم چرا تئودور خانه‌ی شما را به همه جا ترجیح می‌دهد و چرا وجود شما او را اسیر قدرت خود کرده است. باید با خودم کلنجار می‌رفتم تا انگیزه‌ای برای آن بیابم. اما خانم، من عاشق همسر هستم. دو سال اشک ریختن نتوانست وجود او از قلب من بشوید، گرچه او را از دست داده‌ام. در سرگشتگی به این نتیجه رسیدم که به ستیز با شما برخیزم، و اکنون به خدمت شما آمده‌ام تا از شما بپرسم با چه ابزاری می‌توانم بر شما پیروز شوم.' در حالی که دست رقیب را محکم گرفته بود صدایش بلند کرد: 'خانم! قول می‌دهم با شور بیش‌تر شما را بیش از خدا ستایش کنم اگر به من کمک کنید تا، نمی‌گویم عشق، دوستی سامروبو را دوباره به دست آورم. تنها امیدم به شماست. آه، به من بگویید چگونه توانسته‌اید دل او را به دست آورید، او که از یاد برده چه سان در روزهای نخست ...'

اگوستین که به زحمت می‌توانست جلوی اشک‌هاش را بگیرد، با گفتن این کلمات سکوت را ترجیح داد. شرمگین از ضعف خود، چهره در دستمال خیس از اشک پنهان کرد. دوشس در جنبه‌ی این صحنه‌ی نو که می‌دید و با همه‌ی احترامی که از سوی این نیکی نایاب در همه‌ی پاریس نثارش شده بود، دستمال خیس از دست خانم جوان گرفت و با دست خود اشک‌هاش را پاک کرد و شروع کرد به تظاهر در همدردی دوستانه با کلمات پچ‌پچ‌گونه: 'تو چه قدر بچه‌ای زیباروی کوچولوی خوب من!' زن فریب‌انگیز از پس دمی سکوت دستان اگوستین را در دست خود گرفت که زیبایی بی‌نظیر داشت و به نرمی و مهربانی گفت: 'اولین توصیه‌ی من به تو این است که گریه نکنی زیرا اشک تو را زشت می‌کند. بهتر است با اندوه که بیماریت می‌کند کنار آیی، زیرا عشق در بستر شور به پایان نمی‌رسد. اندوه خود زیبایی می‌بخشد تا به چشم دیگران خوش بنشیند، اما در نهایت زیباترین چهره را پژمرده می‌کند. بعد، مردان زورگوی ما آن قدر خودپسند هستند که از کنیزان خود بخواهند همیشه شاد باشند.'

'آه خانم، از احساس تهی نیستم. آدم چگونه می‌توان ببیند چهره‌ای که زمانی سرشار عشق و شادی بود و اکنون رنگ پریده، بی رنگ و بی تفاوت شده است و هزار بار نمیرد؟ من نمی‌توانم دل را خود مهار کنم.'

'کاری نمی‌شود کرد زیباروی عزیز من. اما فکر می‌کنم سرگذشت تو را می‌دانم. این را خوب بدان که گناه من نیست اگر مرد تو وفادار نیست. این که دوست داشتم او را به سالن خودم راه بدهم، می‌پذیرم از سر خودپسندی بود. او مشهور بود و به جاهای دیگر نمی‌رفت. اما حالا از تو آن قدر خوشم آمده که بتوانم همه‌ی دیوانگی‌هاش را نسبت به خودم برات تعریف کنم. تنها یکی را برای تو می‌گویم که کافی باشد در کمک به تو تا او را به سزای رفتار شیطنت‌آمیزش نسبت به من برسانی. می‌دانم دست آخر به من تهمت خواهد زد. این جهان را بهتر از آنی می‌شناسم عزیزم، که تسلیم فریب مردان قدرت‌مند بشوم. باید خود را تسلیم آنان کنی اما باید که ازدواج کنی! این خطاست. حق ما زنان است که مردان خوب را بستاییم، از آنان لذت ببریم مثل تماشای نمایش. اما زندگی با آنان؟ هرگز. ابادا. مثل این است که با دیدن صحنه پردازی اپرا لذت ببری به جای نشستن در لژ و تماشای آن. اما، دخترک بیچاره‌ی من، بلا به سرت آمده، نه؟ خوب، باید خودت را در برابر این زورگویی مسلح کنی.'

'آه خانم! پیش از آن که خدمت شما بیایم و شما را ببینم، بسیار حیل‌ها شناخته‌ام که هیچ از آن نمی‌دانستم.'

'خوب، گهگاهی به دیدار من بیا، زیاد طول نخواهد کشید که با همه‌ی جنبه‌های آن چیزهای خردی که مهم می‌نماید آشنا شوی. ظاهر برای آن دیوانگان نیمی از هستی است و از این رو مردان با استعداد هم دیوانه به نظر می‌آیند، با همه‌ی هوشی که دارند. فکر می‌کنم هرگز دست رد به سینه‌ی تئودور نزده باشی، درست است؟'

'خانم، چگونه می‌توان دست رد به سینه‌ی کسی زد که دوستش می‌داری؟'

'دخترک بی‌چاره‌ی معصوم، سادگی تو را دوست دارم. اما بدان که هر چه بیش‌تر دوست بداریم، کم‌تر باید عمق شور خودمان را به مرد، به ویژه همسر خودمان نشان بدهیم. آن که بیش‌تر دوست بدارد، بیش‌تر به زیر پا افکنده می‌شود و بدتر این که دیر یا زود وانهاده خواهد شد. آن که می‌خواهد داشته باشد، باید...'

'یعنی چه خانم! که آدم تظاهر کند، حساب‌گر باشد، فریب بدهد، شخصیت دروغین بگیرد، آن هم برای همیشه؟ آه، پس چگونه می‌توان زندگی کرد! یعنی شما می‌توانید...'

تردید کرد. دوشس لبخند زد. لحن جدی گرفت: 'عزیزکم، سعادت زناشویی همیشه حدس و گمان و خوش‌خیالی بوده است و سبب نگرانی. وقتی دارم از زناشویی حرف می‌زنم و تو مدام از شور عاشقانه می‌گویی، یعنی حالا حالا ها یکدیگر را درک نمی‌کنیم. خوب به من گوش بده' و به لحن قبلی برگشت: 'خود من در موقعیتی بوده‌ام که چندین مرد مهم زمانه را از نزدیک ببینم. آنان که ازدواج کرده‌اند، جز یکی دو تا، همسری بی‌هوده دارند. اما همان زنان چنان سلطه‌ای بر آنان دارند که مثل سلطه‌ی امپراتور است بر ما. اگر هم عاشق نباشند، دستکم احترام می‌گذارند. من شیفته‌ی رازهایی هستم که یک جور به خودمان مربوط می‌شود و لذت می‌برم که گره از راز بگشایم. خوب فرشته کوچولوی من، این زنان خوب استعداد این را داشته‌اند که شخصیت مردشان را بشناسند. بی آن که مثل تو، تسلیم قدرت آنان بشوند و آن قدر هوش داشته‌اند که متوجه کمبودهای کیفی همسرشان باشند. بگذاریم از این که خودشان آن کیفیت را داشته‌اند یا به آن تظاهر کرده‌اند، موفق شده‌اند در نگاه همسرشان بزرگ‌تر از آنی که هستند بنمایند و بعد هم او را به زیر سلطه‌ی خود درآورند. این را از من بیاموز، این موجوداتی که چنین بزرگ می‌نمایند، همه‌شان اندکی بلاهت دارند تا بتوانیم از آن سود بجوییم. اگر تصمیم بگیریم بر آنان سلطه بیاوریم، هدف را هرگز از یاد نبریم و همه‌ی رفتار، اندیشه و کردار را

با آن تنظیم کنیم، بر این موجودات بس ناجوانمرد چیره خواهیم شد که درست به دلیل افکارشان همه‌ی ابزار برای نفوذ بر خود را در اختیارمان می‌گذارند!

زن جوان بهت زده گفت: 'خدای من! زندگی پس یعنی این. جنگ...'

دوشس با خنده گفت: 'که مدام باید تهدید کنی. قدرت ما به تمامی در فکر ماست. از این‌رو هرگز نباید بگذاری مرد تحقیرت کند: تا به دام آن نیفتی باید بتوانی زیرک باشی.' و ادامه داد که: 'بیا، ابزاری در اختیارت خواهم گذاشت که بتوانی همسرت را زنجیر کنی.'

ایستاد تا کارآموز معصوم جوان‌اش در شگردهای فریب زناشویی را با لبخند به هزارتوی کاخ‌اش راهنمایی کند. رسیدند به پلکان پنهانی که به سالن‌های پذیرایی منتهی می‌شد. وقتی قفل پنهان در را باز کرد ایستاد و با نگاه پرفریب شکوهمند غیرقابل تقلید به آگوستین نگریست: 'ببین، شاهزاده‌ی کاریگیانو عاشق دلخسته‌ی من است. بی اجازه‌ی من جرات ندارد از این در وارد شود. هم او مردی است که به هزاران سرباز فرمان می‌دهد. چیره است بر انبار اسلحه، اما از من.... از من می‌ترسد.'

آگوستین آه کشید. رسیدند به سرسرای زیبا که دوشس همسر نگارگر را سوی نگاره‌ای هدایت کرد که تئودور از چهره‌ی دوشیزه گیوم کشیده بود. آگوستین با دیدن آن جیغ کشید.

گفت: 'می‌دانستم که دیگر در خانه‌ی خودم نیست، اما... این‌جا!'

'دخترکم، من تنها از شما خواستم که ببینم. این مرد با استعداد چه قدر باید احمق باشد. دیر یا زود به تو برمی‌گردانم، چون هرگز انتظار نداشتم که زمانی بتوانم لذت ببرم از دیدن اصل به جای نمونه‌ی روگرفت. حالا صحبت را تمام می‌کنم و تا درشکه همراهات می‌آیم. اگر تو، مسلح به این طلسم، نتوانی تا صد سال دیگر بر همسرت چیره باشی، آن وقت زن نیستی و این سرنوشت حق توست!'

آگوستین دست دوشس را بوسید که چسبانده بودش به قلب و بانو نیز آگوستین را با ظرافتی بوسید که قوی‌تر از آن بود که روز بعد از یاد برود. این صحنه باید برای همیشه معصومیت و پاکدلی هر زنی نابود کند چه رسد به آگوستین که بس پاکدل‌تر از هر زنی بود و افشاگری دوشس برایش هم نیک می‌توانست باشد و هم فاجعه. چون سیاست حيله‌گرانه‌ی فرادستان اجتماع از همان دست بود که رأی ابلهانه‌ی ژوزف لباس، یا اخلاق فرومایه‌ی خانم گیوم. تأثیر غریب موقعیت جعلی که با کمترین حيله در زندگی دچارش می‌شویم. آگوستین حالا آدم را یاد آن چوپان می‌انداخت در آلپ که گرفتار بهمن می‌شود: چه تردید کند و چه گوش بدهد به فریاد همراهان، به زیر آوار بهمن فرو خواهد رفت. در چنین بحران بزرگ یا باید خود به دل بسپاری یا بمیری.

خانم سامروبو برگشت به خانه، قربانی هیجانی که به سختی می‌توان شرح داد. صحبت‌اش با اشراف زاده‌ی کاریگیانو افکار گوناگونی به جان‌اش افکنده بود. درست مثل گوسپندان افسانه که در نیود گرگ احساس شجاعت می‌کنند، زمانی دراز با خود حرف می‌زد و به رفتارهای شگفت‌انگیزی می‌اندیشید، به راهکارهای بی‌شمار فریب‌آمیز. حالا که مرد در خانه نبود، با او حرف می‌زد و از نو همه‌ی سرچشمه‌های سخن می‌یافت که به حق هرگز زنان را دست خالی وانمی‌نهد، اما هر بار با یاد نگاه تیز و تند تئودور، به لرزه می‌افتاد. وقتی پرسید آیا آقا در خانه است، صدایش گرفت. وقتی دانست برای شام به خانه نمی‌آید، شعفی وصف ناپذیر به وجودش راه یافت. مثل جنایت‌کاری محکوم به مرگ که عقب افتادن اجرای حکم به دلیل فرجام خواست، هر چه هم کوتاه، عمری به حساب می‌آید. نگاره را گذاشت در اتاق و منتظر همسرش ماند، خود سپرده به همه‌ی واهمه‌ها از سر امید. از پیش خوب احساس می‌کرد که این حرکت تعیین کننده‌ی همه‌ی آینده‌اش خواهد بود، تا نترسد از هر صدایی، حتا از صدای پاندول که با اندازم‌گیری زمان سایه‌ی ترس را سنگین‌تر می‌کرد. به هزاران حيله کوشید تا وقت بگذراند. تصمیم گرفت چنان آرایش کند که از هر نظر به چهره‌ی آن نگاره شبیه شود. چون بی‌صبری همسرش را می‌شناخت، خلاف معمول چراغ‌های همه‌ی اتاق‌ها را روشن گذاشت تا مطمئن شود که همسرش از سر کنجکاوی سوی اتاق خواب‌اش خواهد آمد. ساعت نیمه شب را اعلام کرد زمانی که دروازه به فرمان درشکه‌چی باز شد. درشکه‌ی نگارگر با سر و صدا بر سنگ‌فرش حیاط شیب‌دار داخل شد.

تئودور وارد اتاق همسرش شد و در شگفتی شادمانه پرسید: 'این همه روشنایی به چه معناست؟'

آگوستین فرصت مناسب یافت و یقه‌ی همسر چسبید و نگاره را نشان‌اش داد. مرد هنرمند تبدیل شد به تکه‌ای صخره و نگاه‌اش به نوبت از آگوستین رفت سوی نگاره‌ی مدرک جرم. آگوستین نیمه جان از ترس با خجالت نشانه‌ی دگرگونی وحشت‌ناک بر پیشانی همسرش دید که چین‌ها بر آن چنان ابرهای سنگین انبوه می‌شد. بعد، وقتی نگاه آتشین شوهر بر او افتاد که با صدای به عمد خوددارانه از او پرسید: 'این نقاشی را از کجا پیدا کردی؟' احساس کرد خون در رگ‌هایش منعقد شده است.

'خانم کاریگیانو به من برگرداند.'

'تو از او خواستی؟'

'من نمی‌دانستم نزد او است.'

شادی ظریف یا به‌تر بگوییم لحن سحرآمیز این فرشته می‌توانست آدم‌خواران را نرم کند، اما نه این هنرمند را که قربانی شکنجه‌ی آسیب دیدن خودخواهی‌ش شده بود.

هنرمند پر خشم غریب که 'این باید کار او باشد.' با گام‌های بلند به این سو و آن سوی اتاق رفت و گفت 'ازش انتقام خواهم گرفت. از شرم خواهد مرد. ازش یک نقاشی خواهم کشید! بله، او را مثل مسالینا نقش خواهم کرد که شبانه کاخ کلودیوس را ترک کرد.'
اگوستین به نرمی گفت: 'تئودور؟'
'می‌کشمش!'
'عزیزم!'

'آن سرهنگ کوتوله سواره نظام را دوست دارد چون خوب می‌تواند اسب سواری کند...'
'تئودور!'

نگارگر با صدایی که بیش‌تر به ناله می‌مانست به همسرش گفت: 'حالا مرا آرام بگذار.'
خیلی وحشت‌ناک خواهد بود شرح همه‌ی صحنه، از پس خلصه‌ی خشمی که در کلمات هنرمند بود و کارهایی که کرد چون هر زن جوان‌تر از اگوستین را هم می‌توانست به فراموشی بیندازد.
ساعت هشت صبح روز بعد خانم گیوم دخترش را شگفت زده کرد که رنگ پریده با چشم‌های سرخ و موی آشفته نشسته بود، به دستی دستمال خیس از اشک، چمباتمه زده و نگاه می‌کرد به تکه پاره‌های نگاره و شکسته‌ی قاب بزرگ آب‌طلا. اگوستین که از درد بی‌حس شده بود، از سر نومییدی اشاره کرد به آن.
صاحب پیر فروشگاه گریه‌ی راکت باز گفت: 'خوب، این به نظرم خسارت بزرگی است. شبیه‌اش بود، درست است، اما شنیده‌ام که در بولوار مردی هست که به ازای دویست و پنجاه فرانک چهره‌های خوبی می‌کشد.'
'آه مادر!'

خانم گیوم که حالت نگاه و چهره‌ی دخترش را درک نمی‌کرد انگار، گفت: 'دخترم، حق با تو است! بیا دخترم، هرگز کسی تو را به اندازه‌ی مادرت دوست نخواهد داشت. همه چیز را می‌فهمم، دخترکم، اندوهات را به من بده، دل‌داری‌ات خواهم داد. مگر پیش‌تر به تو نگفتم این مرد دیوانه است؟ دختر خدمت‌کارتان خیلی چیزها برام تعریف کرده... این مرد به واقع دیو است!'

اگوستین انگشت نهاد بر لبان بی‌رنگ‌اش، انگار بخواهد التماس کند مادرش دمی ساکت بماند. در همه‌ی آن شب وحشت‌ناک حادثه‌ای که روی داده بود سبب این آرامش دردناک شده بود، آرامشی که در مادران و زنان عاشق فراتر از توان انسانی است و در قلب زن رسته‌های هستی می‌تند که خدا از مرد دریغ داشته است.
در نوشته‌ی حک شده بر سنگ گوری در گورستان مون‌مارت می‌خوانیم که خانم سامرویو در بیست و هفت سالگی درگذشت.

آن‌که همدرد است با این موجود سرگشته، در خواندن سطور ساده‌ی سنگ گور آخرین صحنه‌ی درام را می‌بیند. هر سال در روز یادبود، دوم نوامبر، نمی‌تواند به سراغ این سنگ مرمر بیاید، بی آن‌که از خود بپرسد آیا به زنانی قوی‌تر از اگوستین نیاز نیست تا شایسته‌ی آغوش نیرومند مهرورزی باشند.
با خود می‌گوید: 'گل‌های ظریف و خرد که در دره‌ها می‌رویند، اگر در بلندی‌ها کاشته شوند، جایی که رعد شکل می‌گیرد و آفتاب می‌سوزاند، پژمرده خواهند شد.'

برگردان: کوشیار پارسی، فروردین ۱۳۹۴